



إِنَّ الْجِهَادَ بَابٌ مِنْ أَبْوَابِ الْجَنَّةِ
فَتَسَحَّرَ اللَّهُ لِيَخَاصِمَهُ أَوْلِيَاءِهِ

تيج البلاء - خطبه ٢٧

پیشکش به:

بانوی صبر و اسوه مقاومت

حضرت زینب (س)

و خواهران شہدای سرزمین مقدسم

راز گل لاله

شهید علی اکبر صادقیان، به روایت خانم زهره صادقیان، خواهر شهید

تدوین:

رها سادات موسوی



مؤسسه

عنوان و نام پست‌دار

مشاهدات نشر

مشاهدات قانونی

شابک

موضوع فهرست نویسی

عنوان دیگر

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موضوع

موسسه و نهادان: ۱۳۴۱ - گرانژنده

روز گاه ۱۳۴۱: شهید علی اکبر صادقیان به روایت حامد زهره، مسافران، خواهر شهید، آئین رها سادات موسوی به کوشش اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان قزوین

تهران: دیوار خط آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، نشر موسوی، ۱۳۹۰

۱۱۰ خط موسوی: ۲۱ × ۲۸

978-622-396-168-2

فبا

شهید علی اکبر صادقیان به روایت حامد زهره، مسافران، خواهر شهید

مسافران، نشر قزوین، ۱۳۹۰ - ۱۳۹۱

مسافران، نشر قزوین، ۱۳۹۰

جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۱ - ۱۳۶۲ - شهیدان - خاطرات

Iran-Iraq War, 1980-1988 - Martyrs - Diaries

شهیدان - ایران - عراق (خاطرات) - روزگاران - خاطرات

Iran-Iraq War, 1980-1988 - Martyrs - Diaries

شهیدان - ایران - عراق (خاطرات) - روزگاران - خاطرات

فبا، خط آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان قزوین

فبا، خط آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس نشر سریر

Foundation for the Preservation and Publication of Sacred Defense Works and Values - Sarir Publication

3082-9224

۱۳۹۰ - ۱۳۹۱

۹۶۵۱۱۲۴

فبا

۱۳۹۰ - ۹۶۵

تاریخ برچسبست

تاریخ به‌مدستی

کد پی‌اچ‌کی

9667700



راز گل لاله

شهید علی اکبر صادقیان،

به روایت خامه زهره صادقیان، خواهر شهید

تدوین: رها سادات موسوی

به کوشش: اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای

دفاع مقدس استان قزوین

شابک: ۲-۳۳۸-۲۹۶-۶۲۲-۹۷۸

قطع: جیبی

تعداد صفحات: ۸۷ صفحه

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

ناشر: سریر وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر

ارزشهای دفاع مقدس

قیمت: ۶۰۰۰۰ تومان

کلیه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است

فهرست مطالب

- ۹..... بای بسم الله
- ۱۱..... سخنی با خواننده
- ۱۲..... شهید در یک نگاه
- ۱۳..... شبه پیغمبر
- ۱۶..... کودکی و نوجوانی
- ۱۹..... بازسازی مسجد
- ۲۲..... آزمون رانندگی
- ۲۴..... جایزه مداحی
- ۲۸..... دوران آموزگاری
- ۳۰..... نخستین اعزام
- ۳۳..... صله رحم
- ۳۶..... عروسی در جبهه
- ۳۹..... انتخاب مزار
- ۴۱..... واپسین وداع
- ۴۴..... آتش پشت پا
- ۴۷..... پایگاه شهید مطهری
- ۴۹..... بهترین دایی دنیا
- ۵۲..... ارمغان شهادت
- ۵۵..... نگاه نافذ
- ۵۹..... راز گل لاله
- ۶۳..... سوگواری
- ۶۶..... حجله عروسی
- ۶۸..... خواب علی اکبر
- ۷۲..... وصیت نامه و تصاویر

بای بسم الله...

«آغاز جنگ ناجوانمردانه تحمیلی هشت ساله از سوی ۴۴ کشور به سرکردگی صدام عفلقی، فقط شروع دفاع مقدس نبود. این دفاع همه جانبه، در همه حوزه های مختلف جامعه، از جمله فرهنگ تأثیر بسزایی داشت. به برکت این گنج عظیم ادبیات جدیدی به نام «ادبیات پایداری» شکل گرفت و به مرور زمان تبدیل به درختی تنومند و عظیم، بعد از سالها شد که در نوع خود پدیده‌ای خاص محسوب می‌شود. ثبت خاطرات، حالات و روز گذشته‌های مردان مرد و زنان شیر آن روزهای طلایی حماسه ساز و تاریخی که بر تارک برگهای دفتر تاریخ این بوم و بر کهن می‌درخشد، اولین قدم و مهم ترین اقدام برای ثبت و ضبط وقایع مربوط به آن ایام برای هرچه روشنتر و تکمیل تر شدن این تابلوی عظیم و ماندنی است.

آنچه پیش روی شما است، روایت سرکار خانم زهره صادقیان از برادر مجاهد فی سبیل الله، و معلم شهیدش «علی اکبر صادقیان» است. از خواهر ارجمندش شهید به جهت همراهی و مساعدت در ثبت خاطرات و سرکار خانم رهاسادات موسوی، برای سالها مجاهدت با قلم توانمند خود در این مسیر پرنور و بهجت و به جهت تدوین این مجموعه قدردانی ویژه می‌گردد.»

مدیریت ادبیات و هنری

سخنی با خواننده:

«از جمله اقدامات ارزشمند بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در استان قزوین، ثبت خاطرات خواهران شهدا به صورت کتاب مجزا و اختصاصی است. نیوشیدن و نگارش حکایات و حرف‌های ناگفته‌ی فراوانی که عطوفت مادرانه‌ای از واقعیت عرفانی، توأم با رایحه‌ی تلخ و شیرین، در دل خود دارد. وقتی تاریخ ورق می‌خورد و روزگار می‌گذرد، خاطرات، جزئیات خود را از دست می‌دهند و در کلیات اسیر می‌مانند. کشف و استخراج خاطرات کمرنگ شده، تردیدها را از سایه به روشنایی می‌کشاند که نیاز به شکیبایی و مهارت و تجربه دارد و در این اثر تا حد امکان به آن توجه شده است. حکایات، به صورت موضوع محور و در بخش‌های کوتاه به تصویر کشیده شده‌اند تا خلأ خاطراتی که در گذر زمان، گرد فراموشی گرفته‌اند، برطرف شود و همچنین مطالعه‌ی اثر حاضر برای مخاطب امروزی، آسان‌تر گردد. در پایان جا دارد از خانواده گرانقدر شهید علی اکبر صادقیان و همچنین حاج ابراهیم باباقصاب‌ها (مسئول انجمن مسجد سنجیده)، حاج مهدی باباقصاب‌ها و علی اکبر قبادی (دوستان شهید) تقدیر و تشکر شود.»

رها سادات موسوی - بهار ۱۴۰۱



شہید دریک ننگاہ:

«نام و نام خانوادگی: علی اکبر صدیقیان

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۷/۵

تاریخ شہادت: ۱۳۶۵/۲/۱۰

محل شہادت: بصرہ - فاو

شغل: معلم

وضعیت نأهل: مجرد»

یارب این صوت محمد یا صدای اکبر است
روی ماه احمد است این یالقای اکبر است^۱

شبه پیغمبر

منزل ما در محله‌ی راهری قرار داشت، به فاصله‌ی یک کوچه از مسجد سنجیده. سر کوچه مان بقالی کوچک و جمع و جوری بود که توسط مردی جوان و مادر سیدش به نام «خانم آقا» اداره می‌شد. این مادر و پسر، با اهل محله خودمانی و خونگرم رفتار می‌کردند و مشتری‌ها را راضی و خوشنود، نگه می‌داشتند.

مادرم در دوران بارداری برادر بزرگم، خواب عجیبی دیده بود. او در خواب، به بقالی سر کوچه می‌رود و خرید می‌کند. خانم آقا

۱. مقتل خوارزمی، ج ۲، ص ۳۰

می پرسد: «صفورا جان هنوز بارت را زمین نگذاشته‌ای؟». مادر جواب می‌دهد: «خیر». خانم آقا می‌گوید: «پسر می‌آوری!، نامش را بگذار شبه پیغمبر.^۱ سپس یک شاخه گل لاله به دست مادرم می‌دهد. در راه خانه، بادی می‌وزد و گل لاله را پرپر می‌کند. مادر با ناراحتی می‌نشیند تا گلبرگ‌ها را از روی زمین جمع کند که ناگهان از خواب می‌پرد.

برادرم که در مهرماه ۴۱ به دنیا آمد، والدینم به

۱. لقب علی اکبر (ع)، فرزند شهید امام حسین (ع) که در رکاب پدر، روز عاشورا به خون غلتید. وی از نظر چهره، شبیه پیامبر خدا (صلی الله علیه وآله) بود. سیدالشهدا علیه السلام نیز هنگام عزیمت جوانش به میدان، فرمود: «اللَّهُمَّ اشْهَدْ عَلِي هَوْلَاءِ الْقَوْمِ، فَقَدْ بَرَزَ إِلَيْهِمْ غَلَامٌ أَشْبَهَ النَّاسَ خَلْقًا وَ خَلْقًا وَ مَنْطِقًا بِرَسُولِكَ مُحَمَّدٍ (صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ)، كُنَّا إِذَا اشْتَقْنَا إِلَى نَبِيِّكَ نَنْظُرُنَا إِلَى وَجْهِهِ، اللَّهُمَّ امْنَعُهُمْ بَرَكَاتِ الْأَرْضِ، وَ فَرَقُهُمْ تَفْرِيقًا، وَ مَزَقُهُمْ تَمْزِيقًا، وَ اجْعَلْهُمْ طَرَائِقَ قَدَدًا، وَ لَا تُرْضِ الْوَلَاءَ عَنْهُمْ أَبَدًا، فَإِنَّهُمْ دَعَوْنَا لِيَنْصُرُونَا ثُمَّ عَدَاوَا عَلَيْنَا يَقَاتِلُونَنَا.» (خدایا! بر این گروه ستمگر گواه باش که اینک جوانی به مبارزه با آنان می‌رود که از نظر صورت و سیرت و گفتار، شبیه‌ترین مردم به رسول تو، حضرت محمد (صلی الله علیه وآله) است. ما هر زمان که مشتاق دیدار پیامبرت می‌شدیم، به چهره او می‌نگریستیم. خدایا! برکات زمین را از آنان دریغ دار و اجتماع آنان را پراکنده و متلاشی ساز و آنان را گروه‌های مختلف و متفاوتی قرار ده و والیان آن‌ها را هیچ‌گاه از آنان راضی مگردان! که اینان ما را دعوت کردند تا به یاری ما برخیزند ولی اینک ستمکارانه به جنگ با ما برخاستند.) مقتل خوارزمی، ج ۲، ص ۳۰.

یمن این رؤیای صادقانه، برایش اسم «علی اکبر» را انتخاب کردند. مادرم همیشه فرزندان را با القاب و الفاظ زیبا خطاب می‌کرد و پسوند و پیشوندهای خوب به کار می‌برد؛ علی اکبر را هم «علی» یا «اکبر» صدا نمی‌کرد، بلکه می‌گفت «علی اکبر جان.» من در سال ۴۹ متولد شدم و از دوران کودکی تا لحظه شهادت برادرم، همیشه مادر را دلوپس او می‌دیدم.

کودکی و نوجوانی

علی اکبر متولد مهرماه بود و همچون ماه تولدش سرشار از مهر و عاطفه و انسانیت! یک دل دریایی داشت که تمام انسان‌ها را در اقیانوس محبتش غرق می‌کرد، بخصوص خانواده‌اش را. مادرمان در خانه، کلاس قرآن برگزار می‌کرد؛ چیزی شبیه به مکتب خانه. کودکان محله برای یادگیری قواعد و قرائت قرآن به خانه ما می‌آمدند که بیشترشان دختر بودند. از میان پسرها دوست علی اکبر، مهدی باباقصاب‌ها بیش از دیگران در کلاس شرکت می‌کرد و درس را جدی می‌گرفت. شاگردان، مادر را «حاجیه خانم»

خطاب می‌کردند. مادر برای آموزش نماز جماعت، هر دفعه یکی از پسرها را پیش‌نماز می‌کرد و گاهی هم نوبت علی‌اکبر می‌رسید. از همان کودکی، بذر معنویت و انس با ائمه، در قلب و جان برادرم کاشته شد؛ در نوجوانی و قبل از رسیدن به سن تکلیف، تمام‌روزهای ماه مبارک رمضان را روزه می‌گرفت. با دوستش مهدی قرار می‌گذاشت که هرروز به یک امامزاده بروند و نمازشان را در آنجا بخوانند. پای منبر سخنرانان مساجد مختلف می‌نشستند و پس از افطار نیز در کلاس ختم و تفسیر قرآن مسجد جامع شرکت می‌کردند. در شب‌های احیاء هم از فیوضات منبر سید عباس ابوترابی بهره می‌گرفتند. باقی ماه‌ها را به مسجد سنجیده می‌رفتند و ماه محرم در مراسم سینه‌زنی و نوحه‌خوانی شرکت می‌کردند. هر جمعه نیز به نماز جماعت می‌رفتند و امکان نداشت مراسم تشییع شهدا را از دست بدهند.

برادرم در درس و مدرسه هم کوشا بود. خواهر بزرگم می‌گفت که از همان دوران ابتدایی درسش

را می‌خواند و نمی‌گذاشت کار به تجدیدی و تنبیه و سرزنش برسد. حواسش به خانواده بود. در انجام کارهای خانه و خارج از خانه، مشارکت می‌کرد. آقاجان در اطراف شهر صنعتی البرز، باغ پسته و بادام و انگور داشت. بزرگ نبود ولی برای رسیدگی نیاز به کمک داشت؛ علی‌اکبر اغلب مواقع با موتور به اتفاق آقاجان به باغ می‌رفت و مساعدت می‌کرد.

بازسازی مسجد سنجیده

مسجد سنجیده در حال ترمیم و بازسازی بود. بناها دیوارها را ساختند و تیر آهن‌های سقف را بر روی آنها قراردادند. علی اکبر و دوستانش احمد زندی پور، محمود زندی پور، سید رضا قاسم‌نژاد، محمود بریانی و جعفر سهیلی^۱ هر روز برای کمک به کارگرا می‌رفتند.

وقتی مادرم برای کاری از خانه خارج می‌شد و سر راه، نگاهی به ساختمان مسجد می‌انداخت

۱. احمد زندی پور (تاریخ شهادت ۶۱/۲/۲۱)، سید رضا قاسم‌نژاد (تاریخ شهادت ۶۵/۱/۶)، جعفر سهیلی (تاریخ شهادت ۶۵/۲/۱۲)، محمود بریانی (تاریخ شهادت ۶۵/۱۰/۴)، محمود زندی پور (تاریخ شهادت ۶۷/۳/۲۴).

نگران به خانه بازمی‌گشت. علی اکبر که با سر و روی خاکی به خانه می‌آمد، با دلواپسی می‌گفت: «پسرم!، برای چه روی تیرآنها می‌روی؟. خدای نکرده پرت می‌شوی!». برادرم با اطمینان جواب می‌داد: «طوری نمی‌شود مادر جان! اگر جوان‌های اهل محل آستین‌ها را بالا نزنند که حالا حالاها کار این مسجد تمام نمی‌شود!».»

زمان حفر پی، مصادف با ماه مبارک رمضان بود. جوانان محله به اتفاق برادرم، شب‌ها حفاری می‌کردند تا بناها کار شفته‌ریزی را فردا، صبح زود انجام بدهند. گاهی تا طلوع آفتاب به خانه نمی‌رفتند و مشغول ساخت مسجد بودند. حاج آقا باباقصابها تعریف می‌کردند چطور برادرم با یک تیر چوبی، دیوار مسجد را که کلنگی بود خراب کرد تا برای بازسازی آماده شود. سر ماه هم که حقوق می‌گرفت، مبلغی برای آبادانی و رونق مسجد اهدا می‌کرد. کسی باور نمی‌کرد که روزی تصاویر علی اکبر و دوستانش به‌عنوان شهدای محله راه‌ری،

زینت‌بخش دیوارهای مسجد سنجیده بشود. پس از اتمام بازسازی، علی‌اکبر به فعالیت‌های مختلفی در این مکان روحانی می‌پرداخت؛ برای خانواده‌های مستمند، کمک‌های نقدی جمع می‌کرد. در جهت سرگرمی جوانان، مسابقات فوتبال و والیبال راه می‌انداخت و فوتبال دستی و تنیس روی میز می‌خرید. وقت امتحانات - برای دانش‌آموزانی که در درس ریاضی مشکل داشتند - کلاس‌های تقویتی ترتیب می‌داد. گاهی اوقات - مثلاً شب جمعه یا سه‌شنبه - به جای مسجد، بچه‌های پایگاه را به منزل می‌آورد. دعای کمیل و روضه‌خوانی، پای ثابت این برنامه‌ها بود. وقتی با صدای دل‌نشین مداحی می‌خواند، گویی روحمان را به ملکوت اعلیٰ پیوند می‌داد.

✽ آزمون راندگی

سال ۶۳، برادرم به همراه دوستش علی اکبر قبادی راهی تهران شد. قصدشان کسب گواهینامه راندگی بود. پس از شهادت برادرم، رفیقش برایمان تعریف کرد:

«علی اکبر شناسنامه‌اش را در قزوین جا گذاشته بود. برای شرکت در آزمون آیین‌نامه، نیاز به مدرک شناسایی بود به همین خاطر از امتحان بازماند. هرچه به او گفتم من هم امتحان نمی‌دهم تا دفعه بعد باهم بیاییم، قبول نکرد و با اصرار مرا سر جلسه فرستاد. خودش بیرون منتظر ایستاد تا آزمون به اتمام رسید و من نمره

قبولی گرفتم. هرکس در آیین‌نامه‌ی آموزشگاه تهران قبول می‌شد، در همان روز می‌توانست امتحان شهری هم بدهد. با پافشاری علی‌اکبر در آزمون عملی هم شرکت کردم و قبول شدم. بسیار خوشحال گفتم که باید شیرینی بدهم ولی موقع پرداخت پول، پیش‌دستی کرد. هرچه اصرار کردم نگذاشت حساب کنم و گفت: «از اینکه حرفم را زمین نینداختی، ممنونم!»

جایزه مداحی

مادرم، صفورا عظیمی مداح اهل بیت (ع) بود، متولد سال ۱۳۱۷. یک روز برایم تعریف کرد که در پنج سالگی، والدینش او را به مکتب‌خانه فرستادند و در نه سالگی خودش به آموزش قرآن پرداخت. وقتی در ۱۳ سالگی با آقا جانم محمدعلی صادقیان که هشت سال بزرگ‌تر از او بود، وصلت کرد بیش از پیش به مداحی در مجالس زنانه روی آورد.

هرسال، در ماه رمضان مراسم مقابله‌ی قرآن داشت؛ یعنی به همراه مدعوین، قرآن را در سی روز ختم می‌کرد. استقبال خوبی هم از طرف

خانم‌های اهل محل و فعالان پایگاه شهید مطهری صورت می‌گرفت.

ما بچه‌ها، برای برگزاری این برنامه‌ها شوق و ذوق زیادی داشتیم؛ از هفت صبح، خانه را آب و جارو می‌کردیم و درها را باز می‌گذاشتیم تا اتاق‌ها ادغام شوند و فضای کافی برای حضور همه مشتاقان فراهم شود. در این ماه، بیش از دیگر ماه‌ها سر مادرم شلوغ می‌شد؛ بخصوص شب‌های احیا!.

در بین فرزندان، من بیشتر از سه برادر و یک خواهرم مورد توجه قرار می‌گرفتم؛ ته‌تغاری خانواده که همه هوایش را داشتند و هیچ محبتی را از او دریغ نمی‌کردند. از همان کودکی با مادرم راهی مجالس دعا و روضه می‌شدم. خودش می‌گفت: «وقتی تو شیرخواره بودی، قن‌داق پیچ در آغوش می‌گرفتمت و به مجالس دعا می‌بردم.» بزرگ‌تر که شدم، بغل‌دستش می‌نشستم و با دقت به صوت قرآن و مداحی‌هایش گوش جان می‌سپردم. توی دلم آرزو می‌کردم، ای کاش من هم بتوانم مثل مادر

با صدای بلند و شیوا دعا بخوانم و روح مردم را جلا بدهم.

یک‌بار که به همراه مادر به جلسه‌ی قرآن می‌رفتم علی‌اکبر صدایم کرد و گفت: «زهره جان! اگر امشب به‌جای مادر، تو دعای توسل را بخوانی، پیش من یک جایزه‌ی خوب داری.» چنان ذوق‌زده شدم که همان‌جا قول دادم حتماً این کار را انجام بدهم. به همراه مادر از خانه خارج شدیم. هرچه زمان می‌گذشت، دلهره من نیز بیشتر می‌شد. وقتی به مقصد رسیدیم تصمیم گرفتیم، زیر قولم بزنم ولی وسوسه جایزه‌ای که برادرم قولش را داده بود، ته دلم را مالش می‌داد. بالاخره آن روز مادرم مجلس گردانی کرد و در پایان مرثیه‌خوانی، رو به حضار - که در میانشان چند دختر بچه‌ی هم سن و سال خودم هم بودند - با افتخار گفت: «دعای توسل را دخترم می‌خواند.» آب دهانم را قورت دادم و با صدای زیر شروع به قرائت کردم. مادر گفت: «سرت را بالا بگیر و بلندتر بخوان زهره جان!» چشم از گل‌های قالی برداشتم و به‌صورت

آدم‌هایی که با تبسم به من زل زده بودند نگاه کردم. همگی منتظر بودند. این بار سعی کردم طنین صدایم را بالاتر ببرم و پس از چند ثانیه، ناگهان تمام ترس و دلهره‌ام ریخت و دعا را به بهترین نحوی که در توان داشتم، به پایان رساندم.

در راه بازگشت به خانه، دوست داشتم پرواز کنم. احساس سبکی، پیروزی و اعتماد به نفس فراوان از درونم فوران می‌زد. همین‌که به خانه رسیدیم دوان‌دوان نزد برادرم رفتم و فریاد زدم: «خواندم داداشی! خودم خواندم! اصلاً هم صدایم نلرزید!»

علی‌اکبر با خوشحالی مرا در آغوش گرفت و بوسید. سپس اسکناسی از جیبش درآورد، به من داد و گفت: «بگیر خواهر قشنگم!، این هم جایزه تو!». برو هرچه دوست داری بخر!»

صبح فردا به همراه مادر راهی بازار شدم و یک جفت دمپایی مخملی روفرشی خریدم.

✻ دوران آموزگاری

پس از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان مجاهدین اسلام، رشته آموزش ابتدایی را در مرکز تربیت معلم دکتر شهید بهشتی گذراندم و در اسفندماه سال ۶۳ به استخدام آموزش و پرورش درآمدم. سپس در مقطع ابتدایی مدارس مناطق محروم، مشغول تدریس شد. امکانات تردد و ایاب و ذهاب محدود بود. خاطرات تلخ و شیرین برادرم از این روستاها، بسیاری از دوستانش - همانند مهدی باباقصایبها - را ترغیب کرد که به تربیت معلم بروند و آموزگار مناطق محروم بشوند. یکی از شیرین‌ترین خاطراتش این

بود که به دعوت یکی از اهالی روستا برای شب‌نشینی به منزلشان می‌رود. پذیرایی غالب مردم روستا چای بود که کم هم نمی‌گذاشتند. زمستان بود و برف می‌بارید. مهمان‌ها زیر کرسی نشسته بودند و گرم صحبت بودند. در آن شب، یکی از مهمانان، ۱۹ استکان چای می‌نوشد و هیچ استکانی را پُر بر نمی‌گرداند. آخر سر برادرم محض شوخی می‌گوید: «خسته نشدی این قدر چای خوردی؟!». مهمان هم جواب می‌دهد: «حق با توست!». پس یک استکان دیگر هم می‌خورم، تا خستگی‌ام در برود! «صفا و سادگی اهالی روستا برای برادرم شیرین و خواستنی بود.

❁ نخستین اعزام

اولین بار، در سال ۶۳ به اهواز اعزام شد. دو ماه گذشت و خبری از برادرم نرسید. یک شب، به همراه مادر راهی مسجد سنجیده شدیم تا در نماز جماعت مغرب شرکت کنیم. نماز به پایان رسید. پس از تکبیر، خانمی که در ردیف پشت سر من و مادرم نشسته بود، به بغل دستی اش گفت: «بنده خدا خانم عظیمی خبر ندارد فردا پسرش را می آورند!»

یک باره دلم لرزید. پیش خودم گفتم الآن است که حال مادرم دگرگون شود. برخلاف انتظار

به آرامی سرش را به عقب چرخاند و گفت: «چرا خبر ندارم!، خبردارم! پسرم را فرستاده‌ام جبهه، نهایتاً شهید برمی‌گردد. چه اشکالی دارد؟!» هر دو خانم با شرمندگی شروع به عذرخواهی کردند.

مادرم، زن قوی و خودساخته‌ای بود. می‌دانستم دلش آشوب است ولی به روی خودش نمی‌آورد. اعتقاداتی که عمرش را پای آن‌ها گذاشته بود، این جور مواقع خوب پشتش درمی‌آمدند و باعث تسکین خاطرش می‌شدند. هر دو در سکوت راهی خانه شدیم.

دو روز بعد، هنگام اذان مغرب زنگ خانه به صدا درآمد. در باز شد و ناگهان علی اکبر داخل آمد. ما که به خاطر بی‌خبری، نم‌نم خودمان را آماده شنیدن خبر بزرگی می‌کردیم، درجا خشکمان زد. برادرم جراحی بر نداشته بود و صحیح و سالم بود.

مادر چندثانیه‌ای مات و مبهوت به علی اکبر نگاه کرد و یک‌باره از حال رفت. او را به بیمارستان رساندیم و پس از تزریق سرم و دارو کمی حالش

جا آمد. با علی اکبر دیده‌بوسی کرد و او را
محکم در آغوشش فشرد.

صله رحم

در روزهایی به سر می بردیم که هر از چندی کاروان شهدای مطهر و متبرک شده به خاک جبهه، مهمانمان بودند. مردم به صورت خودجوش، شیرینی نمی پختند، به دیدوبازدید نوروزی نمی رفتند، از جشن و شادی و مسافرت نوروزی چشم پوشی می کردند؛ اما علی اکبر اخلاق دیگری داشت. در ایام عید به منزل تمام اقوام می رفت و صله رحم می کرد. معتقد بود عید نوروز بهانه است که از احوال یکدیگر باخبر شویم و در صورت نیاز به داد هم برسیم. هر بار که از محل تدریسش در زنجان

باز می‌گشت، به دیدار دایی جانمان می‌رفت. دایی بیمار بود و در منزل استراحت می‌کرد. تا چشمش به علی اکبر می‌افتاد، خوشحال می‌گفت: «علی اکبر آقا! دلم گرفته!، بیا روضه بخوان.» علی اکبر نوحه‌ی حضرت زینب (س) و علی اکبر (ع) را می‌خواند و دایی با چشمان خیس، تکرار می‌کرد:

«بیاید ای شترداران، ببندید محفل زینب (س)»

که دیگر کربلا نبود، مکان و محفل زینب (س)»

برادرم در آخرین نوروز عمرش که سال ۶۵ بود، یک دست کت و شلوار کرم‌رنگ خرید. مثل یک داماد شاخ شمشاد، لباس‌ها را به تن کرد و با موهای مرتب و عطر خوشبو به دیدوبازدید رفت. اقوام، همسایه‌ها، خانواده‌های جانبازان و دوستان و ... هیچ‌کس را از قلم نینداخت. موقع خداحافظی، بدون استثنا به همه میزبانان می‌گفت: «حلالم کنید!»

چند بار هم به اتفاق آقا جان و اعضای پایگاه شهید مطهری به دیدار خانواده‌های شهدای محله خودمان رفتند. آقا جان می‌گفت: «اکبر

همه جا حلالیت می طلبید!»
گویی به دلش برات شده بود که آخرین دیدار
است. با لبخندش، کودکان را نوازش می داد و
با نگاهش، دل بزرگ ترها را آرام می کرد. حیف
که کسی نمی دانست این لبخندها و نگاهها
به خاطره ها خواهد پیوست و تکراری در کار
نخواهد بود.

عروسی در جبهه

مادرم، دختری برای اکبر در نظر گرفته بود که پدرش ارتشی بود. یک روزبه همراه خواهر بزرگم زهرا، به عید دیدنی رفتند و با اصرار، برادرم را به خانه‌ی دختر بردند. مادر تعریف می‌کرد که در آنجا بین پدر دختر و اکبر بحث گرمی راجع به جنگ به راه افتاده بود. این صمیمیت، دل مادر را قرص کرده بود که یار پسندیده شده است.

موقع خداحافظی، علی اکبر کادویی را که به همراه داشت، به خانواده دختر تقدیم کرده بود. مادر و زهرا به خیال اینکه برادرم بالاخره راضی

به ازدواج شده است، با خوشحالی پرسیده بودند: «اکبرجان پسندیدی دیگر؟» و او جواب داده بود: «خیر!، کادو به خاطر به زحمت افتادنشان بود. عروسی من در جبهه است!»

چند روز بعد، زنگ خانه به صدا درآمد و مدیر مدرسه‌ی برادرم به همراه همسر و خواهرش داخل آمدند. مشخص بود که قصدشان خیر است و این‌همه راه را بی‌هدف به منزل ما نیامده‌اند. به اتاق پذیرایی رفتیم و خوش‌آمد گفتیم.

با یکدیگر بسیار گرم و صمیمی برخورد می‌کردیم. چایی دم کشید و برادرم پذیرایی از مهمان‌ها را بر عهده گرفت. پس از کمی گفتگو، یخ بینمان آب شد و خودمانی شدیم. خواهر آقای مدیر، دختر زیبا و خجالتی بود و در سکوت کامل به سر می‌برد. از راه دور آمده بودند و مادرم که زن مهمان‌نوازی بود، صلاح ندید بدون ناهار، آن‌ها را راهی زنجان کند.

پلوخورشتی پختیم و دورهم خوردیم. مادر بسیار سرحال بود و مرتب دختر جوان را به حرف

می‌کشید. در اثنای مهمانی، برادرم را به آشپزخانه کشاند و گفت: «اکبر جان! به نظر من که خانواده خوبی هستند. این دختر در خوشگلی لنگه ندارد. چه می‌گویی!»

اکبر که گونه‌هایش سرخ شده بود، جواب داد: «مادر جان فعلاً دست نگهدار! معلوم نیست که بمانم یا بروم!»

هرچه اصرار کردیم، برادرم زیر بار نرفت و گفت نمی‌خواهد دختر مردم را بلا تکلیف بگذارد. همین شد که دیگر در خانه‌ی ما حرفی از عروسی او به میان نیامد.

انتخاب مزار

دوست برادرم، شهید سید رضا قاسمی نژاد^۱ در عملیات والفجر هشت به شهادت رسیده بود. در مراسم چهلم وی، علی اکبر بر سر مزارش مداحی خواند. قطعه پنج و ردیف پنج. پس از اتمام مراسم، برادرم به فاصله چند بلوک آن طرف تر درون قبر آماده‌ای رفت و دراز کشید. دوستانش نیز همین کار را کردند. هر کدام داخل حفره‌ای خوابیدند.

یک‌باره برادرم از درون قبر فریاد زد: «چه جای خوبی!، من این نیش را می‌خواهم». به پیروی از ۱. سید رضا قاسمی نژاد کار سیدانی در تاریخ ۶۵/۱/۶ در منطقه پنجویں عراق برائر اصابت ترکش خمپاره به گردن به شهادت رسید.

او، جعفر سهیلی نیز برای خودش مزاری انتخاب کرد. این کارشان مادرم را رنجاند. با بغض گفت: «این چه حرفی است که می‌زنید؟. ان شاء الله صدویست سال عمر می‌کنید.»
برادرم و رفیقش پس از شهادت، درست در همان جایی که به آن اشاره کرده بودند، به خاک سپرده شدند.

واپسین وداع

برادرم اصغر خدمت سربازی اش را در شاهرود می گذراند. قرار بود پس از پایان دوره آموزشی، به خط مقدم اعزام شود. فکر و ذهن علی اکبر نیز از صبح تا شب در جبهه بود.

اواخر فروردین سال ۶۵ بود. برادرم صبح زود از خواب برخاست و شروع به جمع کردن بندوبساطش کرد. شنبه ها با مینی بوس به زنجان می رفت و روزهای پنج شنبه و جمعه را در خانه می گذراند بنابراین ما به خیال اینکه قصد عزیمت به زنجان دارد، مشغول تدارک مراسم روضه خوانی شدیم.

اکبر ساکش را بست و برای خدا حافظی صدایمان کرد. در این حین، حاج آقا سیاهپوش که به خاطر چهره نورانی و معنوی‌اش به «آقای مظلوم» شهرت داشت، از راه رسید. در راه‌پله با اکبر روبه‌رو درآمد. دستش را روی سر او گذاشت و سوره حمد را قرائت کرد. سپس گفت: «جایتان خالی نباشد! ان‌شاءالله به سلامتی بازمی‌گردید.» حاج آقا سیاهپوش از پله‌های طبقه دوم بالا رفت و وارد اتاق روضه شد. من و مادرم برای بدرقه بیرون رفتیم. برادرم وسط حیاط ایستاد و سرش را به عقب برگرداند. نگاه عمیقی به درودیوار خانه انداخت و سپس به من و مادرم لبخند زد. باینکه صبح بود، ولی فضای سنگینی همانند غروب‌های روز جمعه، حاکم بود، مرموز و نفس‌گیر!

فردای آن روز، من و مادر برای شرکت در جلسه دعای کمیل به خانه همسایه‌مان، شهید دانش‌فهرانی رفتیم. مادر حبیب‌الله که با ما رابطه دوستی داشت، بی‌خبر از همه‌جا گفت: «حاج خانم جای اکبر آقا خالی نباشد!»

مادر بهت زده جواب داد: «اکبر آقا که سر کار است!». خانم دانشفهرانی با تعجب گفت: «مگر دیروز اعزام نشد؟. ای وای، به شما نگفته؟!»
حسابی جا خوردیم. برای لحظاتی خداحافظی آخر برادرم مقابل چشمانمان آمد. دیگر مطمئن شدیم که معنای آن نگاه‌های عمیق و پراحساس چه بود.

آش پشت پا

عملیات والفجر ۸، در بیستم بهمن سال ۶۴ با توکل به خدا و توسل به اهل بیت (ع) در منطقه فاو آغاز شده بود. فتح فاو و عبور از اروند، برای دشمن غیر قابل باور بود. با آنکه روزها از شروع عملیات می گذشت، اما همچنان اخبار پاتکها و حملات توپخانه‌ای و هوایی عراق به گوشمان می رسید. اکبر در اواخر فروردین به جبهه اعزام شده بود.

برادرم سه بار به منطقه رفته بود؛ بار اول در سال ۶۳ به اهواز، بار دوم در سال ۶۴ به جزیره مجنون و شلمچه و این بار به فاو. هر مرتبه،

تاریخ اعزامش را به اطلاع خانواده می‌رساند ولی این دفعه در سکوت و بی‌خبری رفته بود! برای اطمینان از دوستانش در پایگاه شهید مطهری و مسجد سنجدیه پرس‌وجو کردیم. گفتند علی اکبر شب قبل از اعزام به مسجد رفته و پس از نماز، از نمازگزاران حلالیت طلبیده است.

ما هم آستین‌ها را بالا زدیم تا برای سلامتی‌اش آتش پشت پا بپزیم. خانم‌های پایگاه شهید مطهری و مسجد سنجدیه هم آمدند. چند نفری سبزی پاک می‌کردند و عده‌ای، حبوبات خیس‌خورده را در دیگ می‌جوشاندند. بوی پیازداغ و سیرداغ، تمام محله را برداشته بود. همان موقع پستی از راه رسید. از بین نامه‌ها پاکتی را بیرون کشید و به دست آقا جان داد. بدون شک، نامه‌ی علی اکبر بود. برای کسب اطمینان، نیازی به خواندن نوشته‌های روی پاکت هم نبود؛ بوی باروت می‌آمد، بوی خاکریز، بوی نفس‌های تند برادرم و بوی شرمندگی! علی اکبر از آقا جان و مادرمان عذرخواهی کرده بود که بدون خداحافظی به منطقه رفته است؛

نوشته بود: «چون قرار است اصغر هم به جبهه برود، دلم نیامد به شما بگویم من هم می‌روم.» آقا جان نامه را خواند و زیر لب گفت: «یعنی ما لیاقت یک خداحافظی را هم نداشتیم؟» و مادر همان‌طور که آش را هم می‌زد، آه کشید و گفت: «به دل نگیر حاج آقا!، این‌طور که علی اکبر رفت، بعید می‌دانم باز گردد!»

پایگاه شهید مطهری

مردم محله راهری همیشه آماده کمک به جبهه بودند. بخصوص خانم‌ها تا می‌شنیدند در پایگاه شهید مطهری خبرهایی هست چادرهایشان را به دور کمر محکم می‌بستند و «یفاطمه زهرا(س)» گویان به پایگاه می‌آمدند. چرخ خیاطی می‌آوردند و لباس زیر می‌دوختند، بافتنی می‌بافتند، جوان‌هایشان را به بازار می‌فرستادند و با پول خیرین محل، آجیل مشگل‌گشا می‌خریدند و در پایگاه بسته‌بندی می‌کردند. نان چایی می‌پختند و از هر کار جورواجوری که از دستشان برمی‌آمد دریغ نمی‌کردند. گاهی

از صبح تا ظهر کار می‌کردند و پس از صرف نهار و نماز، دوباره کوشش و تلاش تا دم غروب ادامه می‌یافت.

حاج ابراهیم باباقصاب‌ها، عضو هیئت‌امنا و مسئول انجمن مسجد سنجیده، در مدیریت این فعالیت‌ها نقش مهمی بر عهده داشت. مادر هم مسئولیت خانم‌ها را بر عهده گرفته بود. مثلاً در مجالس روضه‌اش اعلام می‌کرد که داوطلبین، کمک‌های نقدی و غیر نقدی‌شان را برای تدارک جهیزیه‌ی مستمندان به پایگاه بیاوردند یا کلاس‌های خیاطی و گلدوزی برای دختران جوان ترتیب می‌داد و کارهای دیگری از این دست.

بهترین دایی دنیا

خواهر بزرگم دو فرزند ۴ و ۵ ساله به نام‌های فاطمه و مریم دارد. علی اکبر برایشان بهترین دایی دنیا بود. هر وقت به دیدارشان می‌رفت، خوراکی و تنقلات می‌خرید و با آنها بازی می‌کرد. وقتی بچه‌ها به خانه‌ی ما می‌آمدند، به محض ورودشان، برادرم روی زمین می‌نشست و دست‌هایش را از هم باز می‌کرد. بچه‌ها هیجان‌زده به سویش می‌دویدند و خودشان را به آغوش دایی می‌انداختند. آنها را بغل می‌گرفت و کلی نوازش می‌کرد و قربان صدقه‌شان می‌رفت. بارها با گوش خودم شنیده بودم که

به بچه‌ها توصیه می‌کرد حتماً روسری سر کنند و هر زمان که توانستند چادر هم بپوشند. چند روزبه اعزام آخرش مانده بود که دست مریم جان را گرفت و باهم به گردش رفتند. یک‌ساعتی طول کشید تا به خانه بازگشتند. خواهرزاده‌ام هیجان‌زده و خوشحال بود. ذوق‌زده گفت که دایی قول داده در صورت حفظ سوره حمد، برایش دوچرخه بخرد. گویا باهم به مغازه موردنظر در خیابان شهدا نیز رفته بودند تا از نزدیک دوچرخه‌ها را ببینند. مریم‌جان مشغول حفظ سوره بود که برادرم به منطقه رفت و به شهادت رسید.

پس از سال‌ها، وقتی گذرمان به خیابان شهدا می‌افتد خواهرزاده‌ام با همان شور و شوق زمان کودکی، مغازه را نشان می‌دهد و می‌گوید: «اینجا بود که دایی می‌خواست برایم دوچرخه بخرد!»

در آن دوران، زهرا جان سومین فرزندش را باردار بود. علی‌اکبر قبل از اعزام، سپرده بود، اگر فرزند پسر باشد نامش را «حسین» بگذاریم.

مدتی پس از شهادت برادرم، خواهرم فارغ شد. از آنجاکه خواهرزاده‌ام مصادف با ولادت امام رضا(ع)^۱ به دنیا آمده بود، خانواده همسرش نام «رضا» را پیشنهاد دادند. یک‌باره خواهرم شروع به گریه کرد. مادر شوهرش با ناراحتی پرسید: «دخترجان! چرا گریه می‌کنی؟ من که حرف بدی نزدم!». زهرا درحالی که اشک می‌ریخت، بریده‌بریده گفت: «داداش علی اکبرم اسمش را گذاشته حسین!».

و بدین ترتیب نام «حسین» به یاد برادرم، زینت‌بخش زندگی خواهرم شد.

ارمغان شهادت

نیمه شب، یکباره با صدای جیغ مادر از خواب پریدم. سریع از جا برخاستم و برق را روشن کردم. می دانستم برخلاف چهره آرام وطمأنینه اش، در دلش طوفانی برپاست. به آشپزخانه رفتم و با لیوانی آب برگشتم. مادر در رختخواب نشسته بود. آقا جان و بچه ها هم کنارش بودند. آب را خورد و بعد از کمی مشت و مالِ شانهِ هایش، حالش جا آمد و توی رختخواب دراز کشید.

صبح زود به سراغ مادر رفتم. حدسم درست بود. خواب بدی دیده بود. در خوابِ مادر،

عراقی‌ها در لباس گرگ به علی‌اکبر حمله کرده و پوست و گوشتش را دریده بودند. مادر برای چندمین بار، خواب گل لاله را که قبل از تولد برادرم دیده بود، برایم تعریف کرد و اشک ریخت. دلداری‌اش دادم اما تنها خدا می‌دانست خودم در چه حال و روزی به سر می‌بردم و آشکار نمی‌کردم. اشک‌هایم خیمه زده بودند پشت پلک‌هایم و به دنبال کوچک‌ترین بهانه بودند که مثل باران سیل‌آسای بهاری بیارند.

مادر مرتب در اتاق‌ها راه می‌رفت و زیر لب زمزمه می‌کرد «می‌دانم علی‌اکبر شهید شده!» عاقبت پس از دو روز بر ترسش غلبه کرد و گوشی را برداشت و با بنیاد شهید تماس گرفت. آقای ناصری‌فرد، دوست برادرم جواب تلفن را داد و گفت: «امروز تعدادی شهید و جانباز به معراج شهدا منتقل کرده‌اند! احتمالاً اکبر آقا هم جزء جانبازان باشد!»

مادر که عزمش را جزم کرده بود تا شهادت پسرش را بپذیرد، محکم جواب داد: «خودم

می‌دانم، پسرم شهید شده!» مرد پشت خط در برابر عظمت مادری که با قاطعیت، شهادت فرزندش را اعلام کرده بود، خلع سلاح شد و مُقر آمد: «بله! علی اکبر شهید شده.»

نگاه نافذ

اواخر اسفند ۶۴، علی اکبر و رفقاییش برای تهیه عکس پرسنلی به عکاسی خیابان شهدا رفته بودند. همان موقع، خودرویی که مردم را تشویق به ثبت نام برای جبهه می کرد، از میدان سپه عبور می کند. صدای بلندگویی که نوحه‌ی آهنگران پخش می کرد و شعارنوشته‌های بزرگ و پرچم‌های رنگی با شعار «یا حسین (ع)» بر فراز ماشین تبلیغات، دل آن‌ها را به لرزه درمی آورد. همان وقت، علی اکبر و جعفر سهیلی به ساختمان سپاه می روند و ثبت نام می کنند. ما بی خبر از این تصمیم، مشغول روزمرگی‌های

خود بودیم و این حکایات بعدها توسط مهدی باباقصاب‌ها که آن روز همراه برادرم بود برایمان بازگو شد:

«۱۴ فروردین سال ۶۵ تاریخ اعزام آن‌ها بود. کاری پیش آمد و نتوانستم برای بدرقه بروم. من در مرکز تربیت معلم دارالفنون تهران به سر می‌بردم که یک روز، معاون آموزشی دانشکده، مرا به دفترش فراخواند و گفت: «آقا!، می‌دانید که عملیات شده و تعدادی از نیروهای ما شهید شده‌اند. شما کسی را آنجا دارید؟». ناگهان فکرم به علی اکبر و جعفر رفت. نتوانستم کلامی بر زبان بیاورم. به تکاپو افتاد که مرا از آن حال دریابورد: «فکر کنم دوست شما زخمی شده! بهتر است برای ملاقاتش به قزوین بروید!». زمان به سختی می‌گذشت. با هزار زحمت در ترمینال، اتوبوسی یافتم و خودم را به تهران قدیم رساندم. سپس کوچه به کوچه دویدم. وقتی مقابل خانه رفیقم رسیدم، با حجله و تصاویر علی اکبر مواجه شدم که مثل همیشه با نگاه نافذ، خوش آمد می‌گفت. صدای تلاوت قرآن،

کل محله را پوشانده بود، بوی حلوا می آمد و سینی خرما دست به دست می شد، ناله‌ی مادرش و ضجه خواهران و اشک‌های برادرانش، هیچ کدام مرا به خود نیاوردند تا اینکه حاج آقا محمدعلی صادقیان به استقبالم آمد و مرا در آغوش گرفت. فشار بازوان پدر شهید، مرا از خواب و کابوس باورنکردنی بیرون آورد و وارد دنیای واقعی کرد. رفیق دوران کودکی و نوجوانی و جوانی ام! خنده‌ها و شوخی‌هایش در حین مرمت مسجد، اشک‌هایش در مراسم سینه‌زنی، صدایش در نوحه‌خوانی روضه‌ی علی اکبر. همه و همه برای همیشه رفته بودند و مرا در یک حسرت بی‌پایان با خودم تنها گذاشته بودند. فردای آن روز مراسم تشییع شهدا بود. یکی دو ساعت قبل از آغاز برنامه، خودم را به ساختمان عملیات سپاه در خیابان نادری رساندم تا شهید را ببینم و بدرقه‌اش کنم. وقتی در تابوت را باز کردند، با صورت سوخته‌ی جنازه‌ی دوستم روبه‌رو شدم. چشم‌های همانند آهوی‌ش به اندازه کشمش، داخل حدقه دیده می‌شدند و دندان‌هایش

مثل مروارید می درخشیدند. دوربینی در دست داشتم، ولی به قدری متأثر بودم که هیچ کدام از خاطرات عاشورایی آن روز را نتوانستم ثبت کنم. مدتی از این ماجرا گذشت. شنیدم که علی اکبر و جعفر بدون اینکه با من هماهنگ کنند، به مزار شهدا می رفتند و برای تهذیب نفس، ساعتی را درون قبرهای آماده می خوابیدند. تازه آن موقع فهمیدم که این دو شهید بزرگوار، خود را برای شهادت آماده می کردند.»

گلشن طبع من آراسته از لاله و نسرین
همه در حسرت مای گل که به گلزار من آیی^۱

راز گل لاله

به اتفاق مادر و خواهر بزرگم به معراج شهدا رفتیم. مادر اصرار داشت برای بار آخر پسرش را ببیند، حتی از فاصله دور. چهارراه نادری پر از جمعیت عزادار بود. به اندازه چند تا اتوبوس، آدم از محله‌ی ما و پایگاه مطهری به استقبال هفت شهید سوخته آمده بودند. مسئولین به بهانه‌ی شیمیایی بودن اجساد، اجازه دیدار شهدا را نمی‌دادند ولی دلیل مهم‌تر، صحنه‌ی دل‌خراش پیکرهای سوخته‌ی عزیزانمان بود.

۱. حضرت استاد شهریار

قفل‌ی بزرگ با زنجیری ستبر بر در معراج بود که راه را بر مادران شهدا سد می‌کرد. شیر زنان که در حسرت دیدن و بوییدن فرزند می‌سوختند، «یا حسین (ع)» گفتند و در را هل دادند. ناگهان زنجیر آهنین در مقابل فشار دست و ناله‌ی مادران، تاب مقاومت را از دست داد و درها به روی جمعیت گریان باز شد.

خواهر بزرگم بی‌توجه به وضعیت بارداری‌اش، جلوتر رفت و همانند بانوی صبر و اسوه مقاومت، حضرت زینب (س) در جستجوی برادر، روکش یکی یکی شهدا را کنار زد. همگی سوخته و سیاه شده بودند. بالاخره به جسد علی اکبر رسید که از روی دندان‌هایش قابل شناسایی بود.

وای بر ما! دیگر از آن قد و بالای شاخ شمشاد خبری نبود. از آن صورت سبزه‌ی بانمک و موهای پرپشت و چشمان گیرا، اثری نمانده بود.

در آن اثناء، به یاد خاطره‌ی ماه محرم آقاجان افتادم. در حال بازگشت از امامزاده حسین (ع) بود که با سید حسین، دوست خانوادگی مان رودررو درآمد. احوال‌پرسی کردند. سید حسین محض

مزاح به پدرم گفته بود: «حاج آقا مسجد نبودی
بینی اکبر آقا چه کار کرد! مسجد سیاه، منبر
سیاه، اکبر هم سیاه!». کنایه‌ی شیرینی از سبزه‌رو
بودن برادر نازنینم. یادش به خیر!، علی اکبر
همیشه طوری دعا می‌خواند که دیوارهای
مسجد سنجیده را به لرزه می‌انداخت.

حالا علی اکبر رفته بود و جز مشتی استخوان
سوخته، چیز دیگری باقی نمانده بود. جسم
سیاه و سوخته‌ی برادرم، نشان از روح پلید و سیاه
دشمنی داشت که جوانی بیست و چهارساله را با
مباران شیمیایی خود به این روز انداخته بود.
۱۲ اردیبهشت ۶۵، درست در روز معلم به مزار
شهداء منتقل شد. پدرم سر همان مزاری که
برادرم در روز خاکسپاری سید رضا قاسم‌نژاد،
انتخاب کرده بود، با پاهایی ناتوان و لرزان
نشست. جسد پیچیده در کفن را که به خاطر
سوختگی، به وزن کودکی می‌مانست، روی زانو
گذاشت. هق‌هق گریه کرد و سرش را رو به
آسمان گرفت و گفت:

«یا امام حسین (ع) شما علی اکبرت را دادی، من

هم دادم.»

مادر که مدام خواب گل لاله، در ذهنش تداعی می‌شد، زیر لب مویه می‌کرد: «این گل پرپر از کجا آمده، از سفر کرب و بلا آمده!».
مادرم پس از این اتفاق، دیگر روضه علی اکبر را نخواند.

سوگواری

داداش اصغرم اطلاعی از شهادت برادرمان نداشت. مادر، نالان و گریان از فرزندانش درخواست می‌کرد که یکی برود و خبر را برساند. کار آسانی نبود؛ همگی در آغازِ اندوهِ بی‌پایانی بودیم که به اشتراک گذاشتنش دلِ شیر می‌خواست. قاصد چنین خبری، نه زور و بازوی رستم که یک دل دریایی می‌طلبید. عاقبت خودم پذیرفتم با برادرم صحبت کنم.

افسر خانم، زن همسایه‌ی سر کوچه‌مان تلفن داشت. شماره اصغر را روی یک برگه یادداشت کردم و به منزل همسایه رفتم. تماس گرفتم و

منتظر ماندم که گوشی را به اصغر بدهند. شاید یک دقیقه هم نشد ولی برای من، زمان طولانی و عذاب‌آوری گذشت تا صدای برادرم را شنیدم که گفت: «سلام خواهرجان!، چه خبر؟»

قبل از اینکه من پاسخش را بدهم، اطلاع داد که در حال اعزام به خط مقدم است. گفتم: «خبر مهمی نیست!، فقط داداش اکبر زخمی شده. شاید بیایی ملاقات!»، اصغر مسافر جاده بود و صلاح نبود واقعیت را بی‌پرده و ناگهانی عیان می‌کردم. کمی نگران شد، ولی امید واهی دادم و گوشی را قطع کرد و گریستم.

به مراسم تشییع و تدفین رسید. گویا مسئولان - بی‌خبر از همه‌جا - برای اجازه‌ی مرخصی، سختگیری کرده بودند. بالاخره فردای آن روز، برادرم از راه رسید. مشغول سوگواری بودیم که چند تن از جوانان محل، اصغر را روی دست به خانه آوردند؛ دیگر نگو جلوی در با حجله اکبر روبه‌رو شده و از حال رفته است. اقوام سریع او را به بیمارستان بردند. سرم و آرام‌بخش که تزریق شد، کمی تسکین یافت.

پس از مرخصی از بیمارستان به خانه آمد. مثل برادر کوچکم، ایرج، ساکت و خاموش! لام تا کام حرفی نمی‌زد و خودش را خالی نمی‌کرد. این سکوت، سه روزبه طول انجامید تا بالاخره زبان باز کرد و اولین حرفی که زد این بود: «چرا به من نگفتی برادرم شهید شده؟!»

چند روز پس از شهادت علی اکبر، چهار نفر از بنیاد شهید به منزل ما آمدند؛ دو خانم و یک روحانی و آقای بالباس شخصی. پس از عرض تسلیت، به آقایان گفتند: «اگر برای برگزاری مراسم چهلم نیاز به روغن و برنج و هر خرج دیگری دارید اطلاع بدهید که ارسال کنیم.»

قلب پدرم شکست، طوری که صدای شکستش دل همه‌ی ما را لرزاند. با صدای بلند گریست و در میان هق‌هق گریه‌اش گفت: «یعنی من آن قدر ندارم که بتوانم برای بچه‌ام خرج کنم. مگر من با شما معامله کرده‌ام که الآن با این کمک‌ها جایش را پرکنم. من پسر را با خدا معامله کردم. حسین(ع)، علی اکبرش را داد، من هم علی اکبرم را دادم. بروید و نمک به روی زخمم نپاشید.»

جمله عروسی

از شب اول شهادت تا مراسم هفتم، به جای چراغانی کوچه با ریشه‌های رنگارنگ عروسی، حجله‌ی رنگینی جلوی در خانه قرار گرفت. آقاجانم در آستانه‌ی خانه ایستاد تا به کسانی که برای تسلای خاطر ما می‌آمدند، خوش‌آمد بگوید. ناگهان رفتگر محله از راه رسید. با بهت و حیرت زل زده بود به حجله. پدر دست، روی سینه گذاشت و سلام کرد. مرد میان‌سال جلوتر آمد و گفت: «ای دادبیداد!، اکبر آقا شهید شد؟» دست‌هایش را بالا برد و روی سرش کوبید. آقاجان پرسید: «شما پسرم را می‌شناختید؟»

مرد سرش را تکان داد. «چه می‌گویی حاج‌آقا!، البته که می‌شناختمش! هر صبح که پایم را توی این محله می‌گذاشتم، اکبر آقا از خانه بیرون می‌آمد. با اصرار جارو را از دستم می‌گرفت و خودش کوچه را تمیز می‌کرد!»

اشک‌های مرد سرازیر شد و بغض پدر شکست. داخل آمد و رو به مادرم گفت: «حاج‌خانم می‌دانستی پسرمان که هرروز به بهانه‌ی گیر نیامدن ماشین، زود از خانه بیرون می‌زد، در پی چه کاری بود؟»

آقا جان ماجرای رفتگر را تعریف کرد و ما اشک ریختیم.

❁ خواب علی اکبر

سال ۶۷ بود. مادر به منزل یکی از دوستانش به نام خانم موسوی، دعوت شده بود. به اتفاق مادر راهی جلسه شدیم. من نیز در انتهای مراسم میلادیه^۱، شعری برای امام زمان (عج) خواندم که بسیار مورد استقبال قرار گرفت:

«این دیده که دریا نبود مهدی جان

این سینه که صحرا نبود مهدی جان

تا کی به داغ شهدا گریه کنیم

صبر تو که بر ما نبود مهدی جان»

وقت خدا حافظی، خانم موسوی مادر را صدا
۱. میلادیه: شعری که مضمون شاد داشته باشد و مداح متناسب با
مجلس جشن میلاد یکی از ائمه اطهار یا بزرگان دین می‌خواند.

کرد و گفت کار واجب دارد. به تنهایی به منزل بازگشتم. ساعتی بعد مادر نیز از راه رسید. فکرش مشغول بود. گفتم نکند اتفاق بدی افتاده است اما بالاخره توضیح داد که خانم موسوی مرا برای هم‌حجره‌ای پسرش خواستگاری کرده است. گویا طلبه‌ای به نام آقای صفی‌خانی - که مادرش در قید حیات نبود - از او خواسته تا مادری کند و برایش همسر مناسبی بیابد.

آقا جان از همان ابتدا مخالفتش را اعلام کرد؛ حرفش این بود که طلبه، اول و آخرش همسرش را به شهر قم می‌برد. مادر گفت که با خواستگار صحبت کند و بگوید به این شرط و به آن شرط دختر می‌دهم، ولی آقا جان جواب داد: «زهرا که شوهر کرده و رفته، اکبر هم که شهید شده، اصغر و ایرج هم که سرشان به کار خودشان گرم است. پس می‌ماند چراغ خانه‌ام زهره جان! نمی‌خواهم راه دور برود.»

آقا سعید پسر خانم موسوی، چند باری به خانه ما آمد، ولی جواب آقا جان همچنان منفی بود. بار آخر به او گفت: «سیدِ اولاد پیغمبر! پاشنه

در ما را از جا کندی! نگذار رویم به رویت باز شود و خدای نکرده بی‌احترامی کنم!»
 شبی که این اتفاق افتاد آقاجان خواب دید، اکبر سوار بر اسب سفید و به همراه سیدی آمده و جلوی در خانه ایستاده است. بابا به او می‌گوید: «پسرم بیا برویم داخل.» ولی اکبر نمی‌پذیرد.

صبح زود با صدای گریه‌ی آقاجان بیدار شدیم. چهارزانو جلوی قاب عکس اکبر نشسته بود و اشک می‌ریخت. مادر با تعجب پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» هر دو به حیاط رفتند و پدر ماجرا را تعریف کرد. عذاب وجدان آزارش می‌داد؛ انگار دست رد به سینه‌ی پسر شهیدش زده باشد.

مادر در حال پهن کردن رخت، با ناراحتی گفت: «دل اولاد پیغمبر را شکستی. برای همین است که این خواب را دیدی! حالا من با چه رویی به‌صورت خانم موسوی نگاه کنم؟!»
 آقاجان همان‌طور که روی پله‌ها نشسته بود، با تأسف گفت: «به خدا دیگر جواب رد

نمی‌دهم!».»

همان موقع، صدای زنگ خانه نواخته شد. آقاجان از جا برخاست. پسر خانم موسوی پشت در بود. آقاجان این بار با سید سعید احوال‌پرسی گرمی کرد و اجازه داد آقای صفی‌خانی به خواستگاری بیاید.

پایان

وصیت نامه
و
تصاویر

☀ وصیت‌نامه شهید علی اکبر صادقیان

« حال که مدت هشت سال از عمر انقلاب اسلامی می‌گذرد و انقلاب ما می‌رود تا به تمام جهان و جهانیان صادر شده و تمامی مستضعفان را بیدار نماید و علیه ستمگران و یزیدیان زمان بشوراند و به همه‌ی ستم‌دیده‌ها بفهماند که این -به اصطلاح- ابرقدرت‌های شرق و غرب، طبل تو خالی هستند که فقط صدای آن‌ها در دنیا پیچیده است و در داخل هیچ و پوچ هستند، بحمدالله همه‌ی ملت‌های جهان بیدار شده و از امام امت خط می‌گیرند و در هر جای دنیا که باشند، دلشان برای رهبر انقلاب ما می‌تپد و

حسرت می‌خورند که: «ای کاش! ما هم در کشور خودمان چنین رهبری داشتیم.» پس ای امت شهیدپرور! حال که خداوند بر ملت ما منت نهاده و چنین رهبری به ما عطا نموده و ما را از منجلاب فساد نجات داده است، باید قدر این نعمت خدادادی را بدانیم و به فرمایشات ایشان خوب و نکته به نکته توجه نموده و به آن عمل نماییم. این را هم بدانید تا روزی که پشتیبان امام باشید، دشمن کاری نمی‌تواند بکند و خدا هم با شماست. جوانان حزب‌اللهی!، شمایی که تاکنون فضای جبهه‌ها را گرم نموده و پشت دشمن را به خاک مالیده و دشمن را -که همه‌ی ستمگران دنیا و سران فاسد دنیا هستند- به خاک سیاه ذلت نشانده‌اید، باز هم جبهه‌ها را خالی نگذارید و تا زمانی که جبهه‌ها به نیرو احتیاج دارد، به جبهه بیایید و بدانید که جنگ ما، جنگ با صدام و حزب بعث نیست؛ آن‌ها حشره‌ای بیش نیستند و جنگ ما، جنگ اسلام با تمامی کفر است که هم‌اکنون نفس‌های آخر خود را می‌کشد. سرنوشت این جنگ به

دست شماست و شما باید با قدرتی که خداوند به شما داده است، این جنگ را تا پیروزی نهایی ادامه دهید که خدا هم شما را یاری می‌کند و -انشاء الله- به همین زودی دشمن سرنگون شده و راه کربلا باز خواهد شد و رژیم بعث نیز از بین خواهد رفت و ملت ستم‌دیده‌ی عراق و ملت‌های دیگر از ظلم ظالمان و ستمگران کشور خود رها خواهند شد و قدس عزیز را هم خواهید گرفت و به تمامی دنیا قدرت اسلام و مسلمین را نشان خواهید داد. ... و اما ای ملت! هوشیار باشید که دشمنان داخلی و خارجی ساکت نشسته‌اند و همیشه دنبال فرصت مناسب هستند. شما باید با هوشیاری خود، آن‌ها را شناسایی کرده و به چنین افرادی میدان فعالیت ندهید؛ به خصوص به کسانی که در لباس اسلام -چه در داخل و چه در خارج- بانام و ظاهر اسلامی می‌خواهند به اسلام ضربه بزنند؛ سعی کنید با هوشیاری تمام نقشه‌ی آن‌ها را نقش بر آب نمایید. ... و اما سخنی با عزیزان فرهنگی؛ برادران و خواهران فرهنگی! شما باید توجه کنید که در

چه زمان حساسی قرار و با چه نسلی سروکار دارید. در کلاس شما فرزند، برادر و یا خواهر و خلاصه یکی از اقوام شهید وجود دارد و شما با فرزندان و عزیزان شهدا سروکار دارید. نکند -خدای ناکرده- در کلاس کم کاری و یا در تربیت این عزیزان کوتاهی کنید و اگر چنین کنید، در آخرت جوابی برای این شهیدان ندارید. برادران آموزگار! شما عذری که برای نرفتن به جبهه دارید این است که معلم هستید و کلاس‌ها هم نباید تعطیل شود؛ پس مواظب باشید که مسؤولیت شما بسی سنگین است. البته معلم بودن نمی‌تواند بهانه‌ای برای به جبهه نرفتن باشد. به نظر من برای یک معلم حزب‌اللهی ننگ است که در کشور ما -تقریباً- هفت سال جنگ باشد و او حداقل هفت ماه به جبهه نرفته باشد! من خدا را شکر می‌کنم که بار دیگر بر من منت نهاد و این سعادت نصیب شد تا بتوانم چند روزی پیش عزیزان رزمنده باشم و از آنان درس بگیرم. ... و اما مادرم! شما برایم زحمات زیادی کشیدی؛ چه در ایام نوزادی و چه

در روزگار کودکی و چه در امر تربیت و تحصیل که تا این حد مرا رساندی. پدرم! شما هم زحمات زیادی را تحمل کردی و با دست‌های پینه‌بسته‌ات رنج زیادی را متحمل شدی تا من راحت باشم و راحت درس بخوانم. شما می‌خواستید در پیروی، من دست شما را بگیرم - که این آرزوی هر پدر و مادری است؛ اما چه کنم که اسلام در خطر است. مسئله، مسئله، مسئله‌ی اسلام و کفر است و جنگ، جنگ اسلام و کفر است. - ان‌شاءالله - مرا می‌بخشید؛ البته برای شما مایه‌ی افتخار است. خدا را شکر کنید که مرا راهنمایی کرد تا به راه‌های انحرافی و فاسد گرایش پیدا نکنم. آری؛ پدر، مادر، برادران و خواهرانم! اگر خداوند مرا مورد لطف و عنایت خویش قرار داد و نعمت شهادت را نصیبم کرد (هرچند که من می‌دانم لیاقت آن را ندارم؛ اما شاید خداوند بر گنه‌کاری چون من توجه کرد و شهید شدم)، در شهادتم گریه و زاری نکنید. اگر بخواهید برایم پیش‌از‌حد گریه کنید، من راضی نیستم و هرگاه دلتان برایم تنگ شد و

دلتان گرفت، سر قبرم بیایید و به یاد امام حسین (ع) و یاران عزیزش - که در حقیقت رهبر ما آنها هستند- و برای علی اکبر (ع) او گریه کنید و بدانید که من هم راه آنان را ادامه دادم. -خدای ناکرده- کاری نکنید که دشمنان از شما نقطه ضعفی بگیرند. برایم فقط دعا کنید که خداوند مرا ببخشد و از گناهانم درگذرد؛ چون من جز گناه چیزی ندارم که با خود ببرم و از خدا بخواهید تا شهادت را به من عطا نماید.

«علی اکبر صادقان»

۱۳۶۵/۰۱/۲۰

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
با سلام و درود به بیکگاه امام زمان (ع) و نائب
اکبر و ما درود به نام و درود به اسلام که برای آنرا
خاتم کفایت با کفر و ضد و ما درود به راه اهل ط
از صدر اسلام تا کنون و از کربلا تا خوارک و
صبر و شجاعت و در روزیم علی الصالحین
سلام علیکم
ایچید و از آنکه این سلام کرم و پرورد محمد
از اعماق قلم برخاسته و از راه دور رسیده
و ایچید و از آنکه حالت خوب بود و با قدرتی و
مغوی که خود هست به اسلام عزیز تا کر.

نامه شهید علی اکبر صادقین خطاب به برادرش (اصغر صادقین)



فروردین ۶۵- امامزاده باراجین - اردوی جوانان پایگاه شهید مطهری
نفر اول از راست: شهید علی اکبر صادقیان - نفر آخر: ایرج صادقیان



از راست: شهید صادقیان، اکبر قبادی، شهید سهیلی، ناشناس،
مهدی باباقصاب‌ها



هورالهویزه، سال ۶۳- شهید علی اکبر صادقیان- نفر وسط



هورالهویزه، سال ۶۳- شهید علی اکبر صادقیان- نفر اول از سمت چپ



حجله‌ی شهید صادق‌ان

از راست، ایستاده: نفر دوم شهید صادق‌ان، نفر سوم شهید جعفر
سهیلی، نفر پنجم شهید سید رضا نبوی



پیکر سوخته‌ی شهید علی اکبر صادق‌یان درون مزار



وداع پدر (محمدعلی صادقیان) با فرزند



گلزار شهداء قزوین - بانو زهره صادقیان بر مزار برادر